

میدت بئله ایستیر»^۳

«میدت بئله ایستیر»^۳

(خواست مرم چنین است)

خاطراتی از سیدجعفر پیشه‌وری

به روایت

دکتر سیروس برادران شکوهی

در خدمت استاد بزرگوار آقای دکتر سیروس برادران شکوهی هستیم، استاد بازنشسته دانشگاه تبریز، رشته تخصصی آقای شکوهی تاریخ معاصر هست و از ایشان تقاضا کرده‌ایم که لطف کنند دقایقی را در زمینه فرقه دموکرات و شخصیت رئیس این فرقه، پیشه‌وری برای ما توضیحاتی را ارائه کنند و همچنان اگر خاطراتی از آن دوره دارند برای ما بازگو کنند.

با تشکر از شما، می‌خواهم چند خاطره در مورد شخص سیدجعفر پیشه‌وری خلخالی که خود حضوراً درک کرده‌ام تعریف کنم. باید یادآور شوم که پدر بزرگ من نایب غلام خباز، خود از انقلابیون و مشروطه‌خواهان دوره جنبش مشروطیت بود و در دوره شیخ محمد خیابانی هم از طرفداران قیام شیخ بود که خانه ایشان را که خانه مادری بنده هم باشد از طرف مخالفان شیخ به قول خودشان تالان کردند. داستان چگونگی غارت خانه مادر بزرگم و نایب غلام را که پدر بزرگ مادری من باشد، طی مقالاتی نوشته‌ام. منظور این است که موضوع مشروطه و آزادی‌خواهی در خانواده ما نسل به نسل به نقل از پدر و مادر بزرگ پدر و مادر و فامیل جاری بود.

دایی من عین‌الله‌خان خاکپاکی فرزند ارشد نایب غلام همان‌طور که عرض کردم مثل پدر انقلابی و آزادی‌خواه بود. در عین حال به اصطلاح آن زمان لوطی هم بود؛ یعنی عیار بود، یعنی دست به قمه بود. بعد از سوم شهریور ۱۳۲۰ در جریان سال‌های ۲۰ تا ۱۳۲۳، فعالیت‌های روشنفکری می‌کرد. مثلاً به اقتضای حال و احوال آن سال‌ها چندین نمایشنامه نوشت که آقای محمود رنجبر در کتاب ارجمند خود: «نمایشنامه نویسی در تبریز» اشاره کرده و متن نمایشنامه‌ها را منعکس ساخته‌اند. همچنین در کتاب: «سیری در کوچه پس‌کوچه‌های تبریز» شادروان حاج‌حمید ملازاده که روزنامه‌نگار برجسته و آشنا به زوایای کار بود شرح حالش

آمده است و در «بالاباغ»، نمایشها داده و سخنرانیها میکرده. با این زمینه طرفدار پیشه‌وری بود و ما در جریان آن وقایع بودیم. یک روز دایی من، که ما به او خاندایی می‌گفتیم، به مادرم گفت که: باجی (خواهر) فردا پنج، شش نفر مهمان خاص دارم و باید سماور بزرگ را روشن کنید. ناگفته نماند که آن سالها هرکس در هر محله و بعضی خانواده‌ها یک وسیله خاصی داشت که آن را در روزهای خاص در اختیار اهل محله و کوچه قرار می‌دادند. ما یک سماور بزرگ داشتیم که معمولاً در مراسم جشن و عروسی و عزا از آن سماور در مجالس استفاده می‌کردند. منظور دایی، آن سماور بود که گفت روشن کنید و اضافه کرد که دوستانم را هم می‌آورم که ۳۰، ۴۰ نفر می‌شویم. مادرم دایی را عینی صدا می‌زد، گفت: عینی این مهمان‌ها که می‌آوری که‌ها هستند؟ گفت فردا می‌آیند و می‌بینی؛ مادر باز گفت: خب بگو ما هم آنها را بشناسیم. دایی گفت: می‌گویم ولی به کسی نگوئی؛ پیشه‌وری می‌آید. آن موقع حدود ده سالم بود. مادر گفت: پیشه‌وری کیست؟ دایی گفت: خواهر کاری نداشته باش؛ چون دایی لوطی بود هرچه می‌گفت مادر چشم، چشم می‌گفت. فردا دایی آمد و گفت که آنانی که خانه را می‌شناخته‌اند گفتند که خانه شما کوچک است؛ در محله ششگلان، به خانه عدل‌السلطنه؛ تاجرباشی که ساختمان خیلی بزرگی است خواهند رفت. فردا صبح زود آمد و دست مرا گرفت و سماور را برداشت و به آن خانه رفتیم. دیدم که بله، قبلاً دوستان خاندایی آمده‌اند ۲۰، ۳۰ نفر بودند و بعداً ۳، ۴ نفر آمدند که خیلی احترام می‌کنند. تا آن روز ندیده بودم که دایی به کسی آن‌گونه احترام گذارد، شخص موقر و سنگین با کلاه شاپوی سیاه رنگ، خوش‌پوش و متین و تقریباً مسن^۳، فکر کنم حدود ۵۴، ۵۵ ساله که با چند نفر آمدند. همین که وارد سالن شدند دایی از من خواست که به اتاق بغلی روم و من در عالم کودکی مدام از خاندایی می‌پرسیدم که شما می‌گفتی پیشه‌وری، پیشه‌وری کدام یک از این افراد است؟ دایی من را نشانید و گفت: ایشان پیشه‌وری است و من اولین بار بود که پیشه‌وری را دیدم.

دفعه دوم که پیشه‌وری را دیدم، کلاس دوم دبستان خیام بودم. از کلاس بیرون آمده بودیم. مهرماه ۱۳۲۴ بود که می‌خواستیم به خانه‌مان در محله سرخاب برویم که دیدم عده‌ای آنجا ایستاده‌اند و یک ماشین سیاه رنگ بسیار زیبا هم آنجاست و یک عده‌ای جمع شده‌اند و شخصی با یکی دو نفر صحبت می‌کند. ظاهراً می‌خواستند پل تازه‌ساز را افتتاح کنند که بعداً شد پل شاهی، جنب پل قاری. مشغول آن ماشین شدم و هی به ماشین دست می‌زدم و راننده هم می‌گفت کنار برو. نگاه که کردم، دیدم که همان آقااست. به دو رفتم که دست یا دامنش را بگیرم و سلام عرض کنم و بگویم که من شما را می‌شناسم که یک دفعه دو سه نفر جلوی مرا

گرفتند که کجا؟ گفتم آن آقا را می‌شناسم و ایشان آقای پیشه‌وری هست. گفتند: خب؟ گفتم: خان‌دایی من عین‌الله‌خان است و من این آقا را قبلاً دیده‌ام و می‌خواهم سلامی بکنم. گفتند خیلی خوب، دست مرا گرفتند و کنار پل بردند و تا رسیدم دیدم که پیشه‌وری با مهندس صحبت می‌کند. مهندس ترکی حرف می‌زد و می‌گفت این پلی که ما زدیم ناچاریم این پل را یک کمی کج بزنیم و در جریان سیل پایه‌های این پل یک کمی کج باشد. پیشه‌وری هم به او گفت: نه! گفته‌های شما از لحاظ مهندسی درست است؛ ولی من با مردم که صحبت کردم، مردم می‌خواهند که مثل پل قاری مستقیم باشد و خیابان دانشسرا را وصل کند به خیابان سیدحمزه. مردم می‌گویند پل مستقیم باشد و من هم خواسته مردم را خواهانم. مردم دست زدند و هورا کشیدند و هوراهای ما بچه‌ها بلندتر و فراتر. در نهایت، ما را دور کردند و این دومین بار بود که او را می‌دیدم.

گفته‌اند و زیبا گفته‌اند که قلب کودک چون آئینه صاف است و شفاف و هرچه در او نقش بندد به مصداق «کالنقش فی الحجر» ماندگار است. از نظر زمان، شصت هفتاد سال، از دیدگاه خیال لحظه‌ای، اما لحظه‌ای به پایداری تاریخ. علت چه بود یادم نیست. همین قدر هست که ناظم مدرسه گفت خانم معلم‌تان نخواهد آمد کلاس مرخص است بروید اما، بدون سروصدا که دیگر کلاسها درس دارند. هیچ خبری چنین خوشحال کننده نمی‌شد. کلاس دوم بودم و در دبستان خیام. همین که از مدرسه بیرون زدیم دیوانه‌وار خود را سر در بند مدرسه رساندیم هرگز سر سبزمینی‌فروش و شیره‌فروش و دوغ‌فروشی را چنین خلوت و آرام ندیده بودم. چون مگسانی گرد شیرینی. اطراف طبق سبزمینی تنوری و سیمی و... حلقه زدیم. و بعد مشغول میل زدن شیره و نوشیدن دوغ بودیم که گفتند در «پل قاری - قاری کورپی» ازدحام است. به خیال اینکه (علی به دوام) و یا (مشکریم درویش) معرکه گرفته، یورشوار خود را به پل رساندیم اما از معرکه و مرشد خبری نبود؛ برعکس انبوهی از مردم باوقار و متین و مسلح و ملبس را در دوروبر خود ملاحظه کردیم که همه به سمت شرق پل قاری سرک می‌کشیدند چیزی که مخصوصاً ما را متحیر ساخت ماشین سواری سیاه‌رنگی بود که آخر مغازه‌های «مجیدالملک» پارک شده بود. ما بدون توجه به ازدحام مردم، مشغول برانداز کردن و دست مالیدن ماشین شدیم و تا می‌توانستیم شیشه‌ها و چراغ‌های ماشین را معاینه کردیم و تقریباً خود را به ماشین، چسبانده بودیم و احدی مزاحم ما نبود. در این حیص و بیص بعضی وقتها صحبت از «باش وزیر» می‌شد. ما که در مدرسه و کلاس عکس و اسم «باش وزیر» را می‌دیدیم و می‌شنیدیم خود را از میان مردم کشان‌کشان و با فشار و زور جلو زدیم و علی‌رغم هول دادن‌ها در یک آن خود را

کنار مردی که با لباس رسمی سیاه و کلاه شاپو به دست، بسیار تمیز و مرتب در حالی که با مردی صحبت می‌کرد، رسانده و آرام ایستادیم. مرد ضمن صحبت با دست کنار پل قاری و عرض رودخانه را نشان داده به زبان ترکی می‌گفت که پایه‌های پل را اینجا و آنجا پیریزی خواهیم کرد و محل پل اینجا خواهد بود و نقشه چنین است و... ما ساکت و محو تماشای آن مرد موقر و سنگین بودیم. ناگهان دیدم پیشه‌وری است که ساکت و سراپا گوش بود. همین که مرد (مهندس پل) صحبتش را تمام کرد، «باش وزیر» به ترکی گفت: «مهندس، شما درست و صحیح می‌گویید و من هم تأیید می‌کنم اما (میلت ایسته‌میر) و من نیز حرف ملت را می‌پذیرم و خواهان اجرای آن هستم. محل پایه‌های پل به جای پیشنهادی شما باید آنجا - محل فعلی پل - باشد. «میلت بئله ایسته‌میر» مهندس گفت: «گوزوم اوسته». همه کف زدند و ما نیز هورا کشیدیم. «باش وزیر» با مهندس دست داد. ما نیز دست دراز کردیم که کسی از پشت ما را به کنار زد و ما در میان مردم گم شدیم. پایه‌های پل همان‌گونه طرح‌ریزی شد که «خواست ملت، ملت ایسته‌میردی» بود.

خاطره سوم من از دیدار باش وزیر، در حکومت فرقه، در محلات به کودکان و نوجوانان تفنگ‌های چوبی می‌دادند «اوشاقلار دسته‌سی» در محله سرخاب رئیس دسته ما کسی بود سیفی نامی. با سیفی می‌رفتیم دامنه کوه عینالی و آنجا سرود آذربایجان، شانلی وطن و ستارخان اَلِیوخ قوخماروق قانان و... سرودهای دیگر را می‌خواندیم و تمرین می‌کردیم و نیز تمرین نشانه‌گیری می‌کردیم. سیفی رهبر ما بود. یک روز آمد و گفت فردا حاضر باشید، برای چه؟ گفت: در قبرستان (که آن زمان قبرستان بود و در زمان فرقه آرامگاه شیخ محمد شد)، مقبره شیخ محمد خیابانی را تجدید بنا کرده‌اند و فردا باش وزیر افتتاح می‌کند. چون مقبره شیخ در محله ما، سرخاب بود ما هم باید به استقبال برویم و جمع شویم. آدمم به مادر گفتم و مادر گفت: نه، تو در این چیزها دخالت نکن، دیدی دایی شما چطور شد و از این حرف‌ها، پدربزرگ‌تان انقلابی بود خانه ما را غارت کردند اصلاً اجازه نمی‌دهم و... بالاخره سیفی آمد و واسطه شد و با تفنگ چوبی رفتیم به قبرستان شیخ محمد و صف کشیدیم که باز آن ماشین شورلت سیاه رنگ و پیشه‌وری. ما هم صف کشیده و زنده باد باش وزیر (نخست وزیر) گفتیم و کف زدیم. آمد و از جلوی ما رد شد من چون خوب می‌شناختم می‌خواستم دست دراز کنم سیفی گفت که حرکت نکنید! پیشه‌وری و بسیاری با دسته‌گل‌هایی سر مقبره شیخ محمد خیابانی حاضر شدند و ادای احترام کردند سخنرانی‌ها کردند و خبرش همان روزها در روزنامه‌های محلی چاپ شد. بعد از فرقه محوطه مقبره شیخ محمد خیابانی را مدرسه ثقـالاسلام کردند و متأسفانه مقبره هم به مرور فراموش شد البته جسد شیخ محمد را قبلاً

در سال ۱۳۱۱ شمسی به شاه عبدالعظیم برده بودند، فقط محل قبرش آنجا بود. این سومین بار بود که «باش وزیر» را می‌دیدم. اما چهارمین و آخرین باری که او را دیدم. در گذر اصلی میارمیار جار افتاد که مقابل ساختمان هشترودی (دادگستری) بعدی، خبرهایی هست. هنوز کوچه پسرکوچه‌ها و گذرها بهم چسبیده و توسط خیابان و تعریض و عقب‌کشی خانه و دیواری از هم دور و بیگانه نبودند. بلافاصله مردم گذرها مطلع شده، در آن واحد مقابل ساختمان پر از جمعیت شد از چرنداب تا مقابل (بالاباغ) و اول خیابان فردوسی و از سوی تا پاساژ و مقابل دبیرستان فردوسی، هنوز از خیابان‌های شهناز شمالی و جنوبی و شاه (طالقانی) خبری نبود. نانوائی ما که در گذر اصلی میارمیار واقع بود من تقریباً دایم آنجا بودم با یکی دو تا از دایه‌ها وقتی به ساختمان هشترودی رسیدیم که باش وزیر (پیشه‌وری) در بالکن ساختمان رو به مردم حاضر نطق می‌کرد. تا توانستم خود را درست مقابل بالکن رسانده و به تماشا ایستادم. آن چیزی که هنوز هم در خاطر هست اینکه روزهای شاید ۱۷، ۱۸ و ۱۹ آذر ۱۳۲۵ بود. پیشه‌وری همچنان در میان کسانی که در بالکن بودند مشخص و وجنات خاص خود داشت اما کمی شکسته و پریشان‌حال در خاطر مانده، این قسمت از صحبت‌هایش یادم هست که گفت: «فدائیان ما در قافلانکوه در حال جان دادن هستند ما مردم باید از لحاظ کمک‌های مالی دریغ نگوئیم» در این موقع خانم (کادین) نظامی که ملبس به لباس افسری بود و به چشم می‌آمد و کنار پیشه‌وری ایستاده بود با صدای رسا فریاد کشید که نه تنها مال و منال بلکه از بذل جان‌های خود نیز دریغ نداریم. مردم ساکت بودند برخلاف دیدارهای قبلی هورا نکشیدند و کف نزدند و بغل‌دستی من گفت گویا در قافلانکوه برف باریده و فدائیان به لحاف و پتو نیاز دارند این آخرین دیدار من از «باش وزیر» بود که بعدها چه بر سرش آوردند که در نوشته‌ها هست.

آقای دکتر اگر خاطره‌ای از فروپاشی فرقه دموکرات دارید بفرمایید. روز ۲۱ آذر ۱۳۲۵ در مغازه نانوائی بودم. البته آن موقع، هنوز خیابان شهناز (شریعتی) احداث نشده بود و تنها محله لیل‌آباد (لیلاوا) بود و کلاس سوم بودم و در نانوائی میرزایی کار می‌کردم. روزهای ۲۱ و ۲۲ آذر، شهر درب و داغان شده بود که داستان‌هایی دارد. روزی که فریدون ابراهیمی را اعدام می‌کردند بلافاصله دویدم مقابل باغ گلستان و دیدم فریدون ابراهیمی، جوان تنومندی را از یک درختی آویزان کرده‌اند. در حیرت ماندم.

سمتش چه بود؟

رئیس دیوان عالی یا دادستان فرقه بود. روز ۲۲ آذر وزیر کشور فرقه، سلام‌الله جاوید و استانداراز طرف دولت مرکزی، هم که سال‌های

بعد در تهران چندین بار دیدم سوار کامیون شده بود و برای مردم صحبت می‌کرد که مردم آرام و صبور باشید و دست به بلوا و غارت خانه و مغازه‌ها نزنید. فردا، پس‌فردا قشون مرکزی وارد می‌شود و حالا تا نزدیکی‌های بستان‌آباد رسیده‌اند و امنیت برقرار می‌شود. صحبت‌کنان تا میدان ساعت (شهرداری) رفت و ما هم همچنان پشت سرش دوان بودیم. داستان زندگینامه سلام‌الله جاوید خواندنی است که به طور مفصل نوشته و موجود است. اغلب طرفداران پیشه‌وری رفته بودند. باز جار افتاد که «محمد بی‌ریا» با سواری جیب ضمن پناه بردن به بیمارستان شوروی ماشین‌اش را به گلوله بسته‌اند ولی خود توانسته به سلامت وارد بیمارستان شود. اطراف بیمارستان ازدحام بود. ساعتی انتظار کشیدیم که بیرون آید چون خبری نشد پراکنده شدیم که زندگی‌اش داستانی دارد که به طور جامع نوشته‌اند و این واقعه را من از دور شاهد بودم. از سلام‌الله جاوید صحبت می‌کردید بلی می‌گفت که مردم تبریز دستپاچه نشوید و صبور باشید، قوای مرکزی یکی، دو روز دیگر می‌رسد و من هم از طرف قوای مرکزی صحبت می‌کنم، نگران نباشید، می‌آیند و غارت و کشت‌و‌کشتاری نخواهد شد، مراقب باشید و بردبار باشید و اینجا تبریز و آذربایجان است و ما از این صحنه‌ها خیلی دیده‌ایم، شجاع باشید و من سلام‌الله جاوید را به چشم دیدم همان‌طور حرف می‌زد و آمدیم تا میدان ساعت تبریز (میدان شهرداری).

سال‌های ۱۳۴۶ که دبیر ناحیه آموزش و پرورش در تهران نو بودم دفعات سلام‌الله جاوید که در خیابان شاپور مطب داشت به مناسبت‌هایی او را می‌دیدم. باید یاد کنم از ریش‌سفیدان و بزرگان محلات که واقعاً به داد محلات و مردم رسیدند مخصوصاً به داد کسانی که مهاجر بودند. در هر حال طبیعی است که یک عده‌ای به هر نام و نشان از آن موقعیت‌ها سوء استفاده کنند و بزن و بکوب کنند و مسائل شخصی خودشان را سرشکن کنند، تفنگ به دستشان رسیده و... ولی الحق ریش‌سفیدان و بزرگان تا توانستند مانع شدند و من ندیدم مگر چندین صحنه قتل را که شاهد بودم که از آن میان یکی بسیار رمانتیک و غمانگیز و هنوز هم که هنوز است بعد از ده‌ها سال وقتی آن صحنه را یاد می‌آورم می‌خواهم های‌های بگیرم. البته واقعه را با احساسات تمام طی مطلبی تهیه و باید پیدا کنم. اما آن‌گونه که انتظار می‌رفت که قتل و غارت و یغما کنند و... نشد. اما بود و من در محله خود سرخاب جز چند مورد خاص ندیدم که قتل و ناامنی شود اما عده‌ای از مغازه‌ها را غارت کردند هر چند کم هم نبود زیرا آن ریش‌سفیدان واقعاً اجازه ندادند فکر کنم در محله ما مرحوم حاج یحیی خشکبار و تنی چند از بزرگان محله حاج‌رحیم یا حاج مرتضی خویی در حرمانه و دوره دربندی و مرحوم محسنی در خیابان ... و بعد حاج‌محمدآقا کلکته‌چی بودند و در

لیلاوا و میارمیار هم یکی دو نفر بودند که مانع از کشت و کشتار شدند تا سرتیپ هاشمی داماد باقرخان سالار ملی فرمانده لشکر قوای مرکزی وارد تبریز شد که جوش و خروش تاریخی مردم از ورود قوای مرکزی خود داستانی دارد.